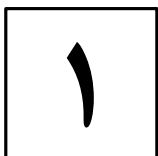




سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و آرام خودش را تکان تکان می داد. یک جور بی حسی تمام وجودش را گرفته بود، یک جور بی تفاوتی نسبت به همه چیز. با خودش فکر می کرد کاش همه چیز زودتر تمام بشود این بلا تکلیفی داشت جاننش را می گرفت. تا کی باید همینطور روزها را می شمرد؟



صدای گامهای بلندی توی راهرو پیچید و بلافاصله بعدش چفت در با صدای بدی کشیده شد و زن میانسالی مقابلش ظاهر شد. صدایش بی احساس و سرد بود شاید هم دیدن این تصاویر برایش عادی شده بود: «وقتشه باید بریم.» آب دهانش در راه گلو تبدیل به سنگ شد و همانجا ماند. چشمان زن منتظر و بی حوصله نگاهش می کرد. خودش را از روی تخت کمی جلو کشید و پاهایش آویزان ماند. تمرکز نداشت دمپایی هایش را به پا کند. حرکاتش کند و آشفته بود. با خودش فکر کرد انگار همان بلا تکلیفی و بی خبری بهتر از حال و روز الانش بود. با گامهایی لرزان بلند شد، زن جلو آمد و به هر دو دستش دستبند زد: «راه بیفت.»

وارد محوطه که شد بی اختیار به آسمان تاریک و ابری بالای سرش نگاه کرد. دانه های ریز برف شروع به باریدن کرده بود. شک نداشت این آخرین برفی است که می تواند ببیند و مطمئن بود طلوع آفتاب بعدی را هم هرگز نخواهد دید. مور مورش شد. بغض در گلویش خیال آب شدن

نداشت فقط مدام جابجا می‌شد و نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد. مامور ضربه‌ای به بازویش زد: «حرکت کن. معطلش نکن.»

چقدر این صدا بی‌احساس بود. این همه عجله برای مردن یک نفر! یعنی وقتی آفتاب بالا می‌آمد و یک نفر کمتر روی این کره خاکی نفس می‌کشید اوضاع بهتر می‌شد؟

آه کشید و لخ کنان با آن دمپایی‌های طوسی که برایش دو شماره گشاد بودند جلو رفت. پاهایش هیچ به اختیار خودش نبودند. کاش لااقل مجبور نبود آن همه چهره‌های غریبه را ببیند. کاش همه چیز در خفا تمام می‌شد.

حالا آن چهره‌ها را دقیق و واضح‌تر می‌دید. لبش را به دندان گرفت و همانجا ایستاد. همه مات نگاهش می‌کردند و آرام آرام جلو می‌آمدند. اردشیر خان اعتصام از همه نزدیکتر بود با آن ابروهای گره کرده و فکّی منقبض. چشمهای سرد و شیشه‌ای بود انگار که هفت پشت غریبه باشد. دیدن این چشمها دلش را می‌لرزاند. کنارش گیتی بود و نفرت از صورتش می‌بارید. باز فکر کرد ای کاش تنها بود آن وقت تحمل خیلی چیزها برایش راحت‌تر می‌شد. کاش تنها بود مثل خیلی وقتها...

اما نسرین پر از بغض و حسرت نگاهش می‌کرد چقدر دیر آمده بود. اصلا حالا، بعد از این همه وقت برای چه آمده بود؟ بودنش دیگر دردی را برایش درمان نمی‌کرد. گیج چشمهایش را بین صورتها می‌چرخاند و دلش می‌ریخت. دیدن ترنج بیشتر از بقیه حالش را خراب کرد. از کی اینقدر بی‌رحم و سنگدل شده بود؟ این همه کینه و انتقام چطور پشت این صورت مظلوم جمع شده بود؟

اشک تا پشت پلکش بالا آمد. سرش را که چرخاند رهام درست مقابلش بود و تصویرش از پس اشک می‌لرزید. خواست دستانش را بالا بیاورد و روی صورتش بکشد ولی نتوانست. کاش روزگار کمی بیشتر با او مدارا می‌کرد. دانه‌های برف تند و تندتر می‌شدند و انگار سرما باعث شده بود بقیه هم عجله داشته باشند. دهانش برای حرف زدن باز نمی‌شد کاش می‌توانست زمان را به عقب برگرداند. آن وقت شاید همه چیز جور دیگری رقم می‌خورد.

سرش را بلند کرد و طناب دار را دید که آویزان و منتظر بود. پاهایش بی‌حس شده بود نفهمید لرزش بدنش از سرماست یا ترس. با قدمهای لرزان از سکو بالا رفت و طناب را دور گردنش انداختند تا خواست به خودش بیاید زیر پایش خالی شد.



نشست روی تخت. تمام تنش خیس عرق شده بود دستی به صورتش کشید، اشکهایش را کنار زد و سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد؛ قلبش توی گوشه‌هایش می‌کوبید خبر از ساعت نداشت. قرآن جیبی کوچکی را که هنوز انگشت سبابه‌اش میان سوره یوسفش مانده بود با حسرت بوسید و دوباره روی تخت کهنه‌اش دراز کشید؛ اصلا نفهمید کی خوابش برده بود. حالا مدتها بود به محض اینکه پلکهایش سنگین می‌شد این کابوس لعنتی به سراغش می‌آمد و نمی‌دانست کی قرار است این کابوس تعبیر بشود. هنوز نفسها و تپش قلبش منظم نشده بود که بلندگو اسمش را همراه چند نفر دیگر خواند. ملاقاتی داشت.

کرد و خاموش شد تا حالا روشنش نکرده بود.

هر کسی بود خیال قطع کردن تلفن را نداشت. بی خیال در آوردن کفش هایش شد و رد سیاهی روی سرامیک‌های سفید به جا گذاشت. هنوز به تلفن نرسیده بود که رفت روی پیغام گیر. صدای نیما بود: «کجایی پس تو؟ گوشیت چرا خاموشه؟ نیستی؟ کار واجب دارم.»

فوری گوشی را برداشت: «هستم.»

– علیک سلام اخوی.

– بیخشید سلام. چی شده؟

– چرا نفس نفس می‌زنی؟

– دو ساعت دیگه پروازمه. نیما عجله دارم. زود باش بگو باید برم.

– ای! چه بی‌خبر! کجا به سلامتی؟

– یهویی شد. دیشب بلیط گرفتم. کجا رو دارم برم؟ پنج‌ماهه حاج خانم رو ندیدم

برم یه سری بهش بزنم.

نیما لحظه‌ای مکث کرد و رهام فکر کرد ارتباط قطع شد: «الو؟»

– هان... میگم چیزه...

رهام کلافه پرسید: «چرا نسیه حرف می‌زنی می‌گم دیره بگو ببینم چی شده؟»

– سفت کنسله.

رهام وا رفت. این بار دوم بود که تا پای پرواز می‌رفت و برمی‌گشت: «نیما خدا

خفته نکنه باز چرا؟»

– وکیل تسخیری یه پرونده مهم شدی.

رهام همانجا گوشه دیوار نشست و کفش هایش را در آورد: «ای بابا یه کاریش

بکن. قول دادم میرم. مامانم این بار سرم رو می‌بره.»

– چاره‌ای نیست. بهت تکلیف شده. از صبح چند بار تماس گرفتن باهات صحبت

کنن که نیومده بودی. بهم پیغام دادن خبرت کنم.

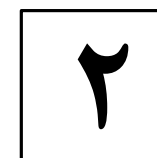
نفسش را با صدا فوت کرد: «حالا پرونده چیه؟»

## رهام



لیوان آبش را شست و کنار سینک گذاشت. شیر فلکه آب و گاز را بست و نگاهی سطحی به خانه‌اش انداخت. فقط دلش برای گلدان حسن یوسف نازنینش شور می‌زد. پشت پنجره رفت و دستی روی برگ‌های نرم و مخملی سبز و قرمزش کشید. نمی‌دانست این چند روز را چطور بدون آب دوام می‌آورد. با خودش فکر کرد کاش با همسایه‌ها سلام و علیکی داشت و حالا رویش را داشت تا در خانه یکی از آنها را بزند و خواهش کند تا در نبودش روزی چند قطره آب پای این زبان بسته بریزند. دلش نمی‌آمد همانطور رهایش کند. در دل گفت: «میذارمش روی پله کنار باغچه اینطوری وقتی خانم مظفری داره به باغچه آب میده شاید دلش بسوزه و این کوچولوی منم بی نصیب نمونه.»

لبخندی زد و گلدان سرامیکی سفیدش را برداشت و سراغ چمدان مشکی کوچکش که گوشه هال جا خوش کرده بود رفت و زیپش را کشید. همه چیز آماده بود. ساعت مچی‌اش نشان می‌داد فقط دو ساعت تا پرواز فرصت دارد. با عجله کفش‌های مشکی واکس خورده‌اش را پوشید و چمدان و گلدان را پشت در گذاشت. می‌خواست در را ببندد که صدای زنگ تلفن بلند شد، لحظه‌ای مکث کرد و بعد زیر لب گفت: «هر کی کار واجبی داشته باشه به موبایلم زنگ می‌زنه.» بلافاصله یادش آمد از دیشب که گوشی‌اش شارژ تمام



– قتل.

مورمورش شد. هنوز بعد از این همه سال که پرونده‌های جوروا جوروا دیده بود با شنیدن کلمه قتل دلش می‌ریخت. اما الحق که کارش را خوب بلد بود: «آهان. بگو پس چرا باز یاد من افتادن.»

– خلاصه باید بری شعبه و پرونده رو بگیری. اگه دست بجنیونی به امروز می‌رسی.

به ساعت سفید و نقره‌ای روبرویش نگاه کرد: «نه نمی‌رسم می‌مونه واسه شنبه الان حال ندارم توی ترافیک تا اونجا برم... خیر نداری جلسه اول رسیدگی چه تاریخیه؟»

– نه نمی‌دونم حالا پرونده رو گرفتی یه خبری بگیر دیگه. راستی میتونی یه روزه بری برگرد یا هان؟ اینطوری بدقول هم نمیشی.

– نه یه روزه بدتر هوایی میشم. بمونه واسه بعد.

رهام حسابی کسل شده بود و رمق صحبت کردن هم نداشت برنامه هایش حسابی بهم ریخته بود: «باشه بعداً بهت زنگ می‌زنم خداحافظ.»

گوشی در دستش ماند. نگاهش به رد خاکی روی سرامیک‌ها بود و ذهنش پیش مادرش. واقعا نمی‌دانست زن چشم براه را بعد از پنج ماه چگونه باخبر کند. هر چند که می‌دانست خواهرش عاطفه کنارش است ولی هر روز مادرش تماس می‌گرفت و می‌پرسید: «نمیای پسر؟»

از طرفی خودش هم دلش حسابی تنگ شده بود. دلتنگ خانه پدری، دلتنگ مادرش و دلتنگ غروب‌های حرم و یک دل سیر زیارت.



تا دیروقت بیدار بود و حالا هول هولکی داشت پیراهن چهارخانه‌ی سفید و سرمه‌ای‌اش را که از بین کوهی از لباس‌های چروک بیرون کشیده بود اتو می‌زد و

غرغر می‌کرد. پیراهنش را به تن کرد و نصفه و نیمه لیوان چای را تلخ سرکشید و لیوان را توی سینک رها و آب را روی آن باز کرد. هیچ وقت فایده‌ی این کار را نمی‌فهمید چون هر روز که برمی‌گشت با یک لیوان زرد و رنگ گرفته مواجه می‌شد. اما باز هم انجامش می‌داد.

سوئیچ را از روی این برداشت و منتظر آسانسور نماند. پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت. روز شلوغی در پیش داشت و باید به کلی کار عقب مانده رسیدگی می‌کرد حالا که برنامه سفرش کنسل شده بود باید به کارهایش سر و سامان می‌داد.

ظهر بود که پرونده را از شعبه گرفته و چند کار اداری را هم انجام داده بود و حالا جلوی دفتر کارش بود. از گرسنگی سرش داشت درد می‌گرفت. از صبح دوندگی کرده و فرصت نکرده بود چیزی بخورد.

همانطور که کیف چرم قهوه‌ای رنگش را روی میز رها می‌کرد با صدای بلند گفت:

«مش رحمان قربون دستت، نمازت تموم شد ترتیب یه نیمرو رو میدی؟»

مش رحمان پیرمرد مهربان و آبدارچی دفتر بود. تسبیح به دست بیرون آمد و سر تکان داد: «میدونی چیه؟ تقصیر تو نیست. تقصیر حاج خانمه که به فکر ت نیست. پسر تا عزب بمونه وضعش همینه.»

رهام خنده‌اش گرفت: «مش رحمان باز زدی به صحرای کربلا؟ آخه چه ربطی داره؟ زن بگیرم دیگه گرسنه نمیشم؟»

– باز من هر چی میگم تو حرف خودت رو بزنی. زبونم مو در آورد.

چند دقیقه بعد بوی کره و تخم مرغ حسابی اشتهاش را تحریک کرده بود. مش رحمان با سینی نیمرو و بربری به اتاقش آمد: «بخور نوش جونت.»

– قربون دستت. نیما نیومده؟

– نه دیگه باید پیدایش بشه.

همین موقع صدای نیما از راهرو بلند شد و رهام با حالت خنده‌داری لقمه بزرگی برای خودش گرفت: «اوه باز این میاد من گشنه می‌مونم.» و لقمه را به زور توی دهانش چپاند. نیما مستقیم به اتاق رهام آمد: «ای تک خور. چته خفه نشی؟»

رهام با خنده لقمه‌اش را قورت داد: «مادر زنت خیلی دوستت داره‌ها. همیشه سر سفره می‌رسی.»

نیما همینطور که لقمه‌ای می‌گرفت خندید: «آره اون که عاشقمه فقط نمی‌دونم چرا می‌خواد سر به تن من نباشه.»

– والا حق داره من به جاش بودم مُثله می‌کردمت. چهار تا نیش و کنایه که این حرفارو نداره. با این اخلاقت پدر دخترش رو در آوردی. می‌خوای لابد قربونت‌م بره.»  
نیما دستش را توی هوا تکان داد «ایش مُثله چیه حالم بهم خورد. نکبت دارم غذا می‌خورم.»

بعد صورتش را جمع کرد: «اصلا ادبیاتت خراب شده اونقدر با این پرونده‌های خشن کار کردی.»

– حالا بگو ببینم دادگاه امروزت چطور بود؟

نیما صاف نشست و سینه صاف کرد: «توقع داشتی چطور باشه؟ عالی مثل همیشه. تو هم اگه عقل داشتی دست از پرونده‌های قتل و جنایت می‌کشیدی مثل من کار می‌کردی. هم اعصاب آدم آروم‌تره هم پولش بهتره.»

رهام لیوان آب را سر کشید و شانه بالا انداخت: «خوشم نیما.»

پرونده قرمز رنگ را از توی کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت و تا خواست عینکش را بزند نیما دست دراز کرد تا نگاهی به آن بیندازد که رهام زد پشت دستش: «آدم نمیشی نه؟ صد بار گفتم تا قبل اینکه پرونده‌هام رو ببینم خوشم نیما سرک بکشی.»

– ای بابا تو که آخرش می‌ای بهم میگی چه فرقی می‌کنه!

– پس صبر کن تا خودم بگم. حالا هم پاشو برو به کارم برس.

نیما دستمالی از روی میز برداشت و دور دهانش را تمیز کرد: «بداخلاق. چهار روز دیگه هیشکی بهت زن نمیده.»

رهام چپ‌چپ نگاهش کرد: «میری سینی رو هم ببر.»

– بچه پررو. امری باشه؟!

نیما که رفت رهام توانست کمی تمرکز کند و نگاهی به پرونده بیاندازد.

متهم به قتل دختر ۲۶ ساله‌ای بود که به اتهام قتل پدرش بازداشت شده بود. قلبش ریخت و حرکت قطرات عرق را روی کمرش حس کرد. از ذهنش گذشت: «چطور کسی می‌تونه پدرش رو بکشه؟ اونم یه دختر!»

بی اختیار به یاد رابطه عاطفه با پدرش افتاد. همیشه هوای هم را داشتند و حتی اگر پدرش چند دقیقه دیر می‌کرد عاطفه چند بار تا سر کوچه می‌رفت و برمی‌گشت. چقدر آدم‌ها با هم متفاوت بودند!

چه چیزی می‌توانست یک دختر را آنقدر به ستوه بیاورد که حاضر بشود پدرش را بکشد؟

اعصابش به کلی بهم ریخته بود. کسی نعمتی را داشت و قدرش را نمی‌دانست و کسی هم مثل او پدرش را نداشت و شب روز به یادش بود و دلتنگش!

آهی کشید و سعی کرد دقیق‌تر پرونده را بخواند. این دختر متهم به قتل ابراهیم اعتصام ۶۵ ساله بود.

گزارش پزشکی قانونی حاکی از این بود که مقتول بر اثر خوردن سوپ مسموم به قتل رسیده است. همچنین یک سری خراش هم دور چانه‌ی مقتول به چشم می‌خورده که زیاد کهنه نبوده.

طبق گفته‌های بازپرس پرونده، متهم بیست و یک روز در بازداشتگاه مانده ولی هیچ همکاری نکرده و در نهایت فعلا تا روشن شدن اوضاع پرونده به بند نسوان زندان اوین منتقل شده است.

همچنان داشت صفحات پرونده را زیر و رو می‌کرد که نیما تلفن به دست وارد اتاقش شد: «آره... آره همینجاست. ممنون از راهنمایی‌ت. گوشی دستت باشه. خداحافظ.»

رهام عینکش را برداشت و با دست اشاره کرد: «کیه؟»

نیما لب زد: «شهاب.»

شهاب جدا از اینکه دوستشان بود، بازپرس پرونده قتل زیر دستش هم بود: